

لال بازی‌ها

گوهر مراد



لال بازی‌ها

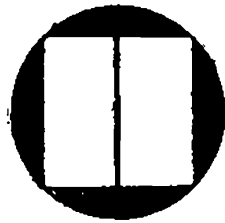
چاپ سوم

حق چاپ محفوظ

هرگونه استفاده‌ی نمایشی از این کتاب بدون اجازه
ممنوع است .

گوهر مراد

لال بازی‌ها



انتشارات پیام

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>



پیام

انتشارات پیام، تهران، مقابل دانشگاه

چاپ: افست مروی

شماره ثبت در دفتر کتابخانه ملی: ۱۷۰۸ به تاریخ ۱۰/۱۳/۵۳

۷	پوپک سیاه
۱۵	دشت پیمان
۲۳	فقیر
۳۱	دعوت
۴۱	ظلمات
۴۹	شفاعت
۵۵	ضیافت
۶۳	شهادت
۷۳	روح چاه
۷۹	در انتظار
۸۹	جنگل
۹۷	طالع

پوپک سیاہ

اتاقك فلزی وسط صحرا ، دیوارها بی پنجره ، در
اتاق روبروی تماشاچی ها ، و دریچه کوچکی کنار در .

مردی از دریچه به بیرون نگاه می کند، جلو اتاقك
بوته ای گل سرخ می روید . صدای پای اسبی از دور
شنیده می شود، شاخه درختی از پشت اتاقك بالا آمده به
جلوخم می شود، سیب های سرخ و درشتی دارد . پرنده ای
از کنار گل می خواند . فواره ای کنار گل سرخ از خاک
بیرون می آید و آب می باشد، نسیم ملایمی می وزد و شاخه
درخت را تکان می دهد . مرد دستش را از دریچه دراز

می کند و سعی می کند که شاخه درخت را بگیرد و نمی تواند،
هوا را چنگ می زند . صدای خنده زنی از دور شنیده
می شود. مرد می خواهد سرش را از دریاچه بیرون بیاورد
و نمی تواند . با دقت و نومییدی به اطراف نگاه می کند و
به دشمنان شروع می کند به درزدن. بالگد به در می کوبد
ولی در باز نمی شود. دوباره پشت دریاچه می آید ، درخت
از گل پوشیده شده است . صدای آواز زنی از دور دست
شنیده می شود و صدای قدم های اسبی که می تازد و خنده
چند زن که به شدت می خندند . مرد دوباره با شدت در
می زند ، پشت دریاچه است . زنی با لباس سفید وارد
صحنه می شود . خرامان جلو می آید و با نرمش خم شده
گلی چیده ، بو می کند و باخنده ، گل را میان موهایش
فرو می کند . می رود جلو فواره ، آب می نوشد . سببی از
شاخه چیده ، گاز می زند . موسیقی لطیفی از دور شنیده
می شود ، زن گوش می دهد . صدای سم اسبی که نزدیک
شده ، ناگهان بریده می شود. مردی از دور هوار می کشد:
«ها!ها!» زن گوش می دهد و جواب می دهد «هو، هو!»
و خنده کنان دویده از صحنه خارج می شود .

مرد با شدت در رامی کوبد، در يك مرتبه باز می شود،
مرد بیرون می پرد و در با همان شدت بسته می شود . مرد
می دود بطرفی که زن رفته است، و نگاه می کند. لحظه ای
مبهوت می ایستد و نو میدانه بطرف گل سرخ می رود، بجای
گل سرخ بوته خاری می بیند . بطرف فواره می رود، خم
می شود آبی بخورد فواره خشک شده است . می خواهد
سیب بچیند ، شاخه ناپدید شده است . یخه اش را باز
می کند و سینه اش را جلو نسیم می گیرد ، از نسیم خبری
نیست روی زمین می نشیند و زانوانش را در آغوش
می گیرد، باچشمان منتظر به همه طرف نگاه می کند. یکدفعه
بلند شده داد می زند: « ها، ها ! » غرش رعدی جوابش
می دهد و آذر خشی صحنه را روشن می کند . مرد بطرف
اتاقک می دود و در می زند، در باز نمی شود. دوباره می زند
و خسته و نو مید دوباره روی زمین چندک می زند و چشم
می بندد . بوته های خار از اطراف روئیده، پیش می رود
و اطرافش را می گیرد و از روی زانوانش بالا می رود .
مرد وحشت زده بلند می شود و در را بالگد می کوبد،
ابرسیاهی آسمان صحنه را می پوشاند و رعده دوباره می غرد.

دوباره در می زند ، در باز می شود ، مرد با عجله داخل می شود، و در بسته می شود .

باران چند قطره می بارد و تمام می شود . آفتاب بیرون می آید. مرد پشت در یچه پیدا می شود. شاخه درخت سیب از پشت اتاق خزیده و پایین می آید . گل سرخ با گل های درشت ظاهر می شود. فواره آب می پاشد . صدای موسیقی شنیده می شود. زن بالباس سفید وارد صحنه می شود. چند نفر از دور می خندند . مرد دوباره در را می کوبد. در باز نمی شود . زن گل می چیند و آب می خورد و نزدیک شاخه درخت می رود . مرد در می زند . زن سیبی چیده گاز می زند. صدای پای اسبی نزدیک شده و بریده می شود. مردی داد می زند. «هو، هو!». مرد جوانی وارد صحنه می شود ، زن می خندد و سیب گاز زده را به طرف مرد پرتاب می کند. مرد سیب را می قاپد و خنده کنان از صحنه خارج می شود. مرد از داخل اتاق دوباره به در می کوبد. زن بر می گردد، نگاه می کند و می خندد. در ناگهان باز می شود. مرد بیرون می آید . در بسته نمی شود . مرد در آستانه در می ایستد و به زن نگاه می کند. صدای پوپکی از پشت خسانه شنیده

می شود . زن گوش می دهد . صدای پوپک دوباره شنیده
می شود . زن فرار می کند . مرد جلو تر آمده گوش می دهد .
صدای پوپک چندین بار تکرار می شود . مرد عقب عقب
می رود . دوباره صدای پوپک . مرد داخل اتاق می شود ، در
بسته نمی شود . صدای پوپک صحنه را پر می کند مرد داخل
اتاق زمین می نشیند ، صدای رعدی که می غرد و آذرخشی که
دوباره صحنه را روشن می کند . باد شاخه درخت سیب و گل
سرخ را تکان می دهد و نم نم باران شروع می شود .

دشت پيما

صحرا. صدای پرنده‌های وحشی که به سرعت از بالای صحنه می‌گذرند به گوش می‌رسد. دسته‌ای دور می‌شود و دسته دیگری فرا می‌رسد. چند لحظه بعد. صدای بال‌زدن پرندۀ بزرگی شنیده می‌شود که به سرعت و فریاد کشان دور می‌شود. دوباره سکوت و دوباره بال‌زدن پرنده‌ها.

پیرمردی از سمت راست وارد صحنه می‌شود ، کاردی به کمر بسته و خورجینی پر از سنگ به‌شانه آویخته، در هر دو دست چند قلوه سنگ گرفته است. می‌دود و وسط

صحنه می ایستد و به آسمان نگاه می کند. سنگی به آسمان
پرتاب می کند و نگاه می کند. صدای پرنده ها که خوشحال و
امیدوار از بالا رد می شوند . دوباره چند قدم می دود و
می ایستد و به آسمان نگاه می کند . سنگ دیگری به سوی
پرنده ها پرتاب می کند و منتظر می ماند. دوباره می دود
و می ایستد. سنگی پرتاب می کند و منتظر می ماند. عصبانی
سوت می کشد. می دود و از صحنه خارج می شود .
صدای آواز و بال زدن پرنده ها که رد می شوند و
صدای پرنده ای که بلندتر از پرنده های دیگر هر چند لحظه
يك بار فضا را می شکافد .

جوانی وارد صحنه می شود . تفنگی به دست دارد
و فانسقه پی پر گلوله به کمر . می دود وسط صحنه می ایستد و
آسمان را نگاه می کند . لوله تفنگ را آرام بالا می برد
و نشانه می گیرد و ماشه را می چکاند ، پرنده ای فریاد
می کشد، کیبوتری به زمین می افتد. جوان کیبوتر را برمی دارد
و نگاه می کند و دور می اندازد . به آسمان نگاه می کند.
چند قدم جلوتر می آید و به پرنده هایی که رد می شوند نگاه

می کند، باعجله لوله تفنگ را بالا می برد و نشانه می گیرد.
ماشه را می چکاند. پرنده‌یی فریاد می کشد و کلاغی
بر زمین می افتد. شکارچی کلاغ را برمی دارد و نگاه
می کند و دور می اندازد.

به آسمان نگاه می کند. لوله تفنگ را بالا می برد
و به زاویه چپ آسمان صحنه نشانه می رود و آنگاه آرام
آرام لوله تفنگ را تغییر می دهد، گویی پرنده‌یی را در
آسمان تعقیب می کند، وقتی که به زاویه راست آسمان
صحنه رسید، ماشه را می چکاند. پرنده‌یی فریاد می کشد.
مرغی بابالهای بسیار بزرگ به زمین می افتد. مرد جوان
مرغ را برمی دارد و نگاه می کند و دور می اندازد. به آسمان
نگاه می کند و نشانه می رود و ماشه را می چکاند. پرنده‌یی
در آسمان فریاد می کشد: « وای! » و به زمین می افتد.
شکارچی پرنده را برمی دارد، پرنده پاهای بسیار بلندی
دارد و زنجیری به گردن. پرنده را نگاه می کند و دور
می اندازد. روی سنگی می نشیند و به آسمان خیره می شود.
ناگهان بلند می شود و نشانه می رود و ماشه را می چکاند،
فریاد مردی و صدای زنگی که از آسمان سقوط می کند.

بال بزرگی به زمین می افتد، مرد بال را برمی دارد و با تعجب نگاه می کند. زنگی به انتهای بال آویزان است. بال را تکان می دهد، صدای زنگ شنیده می شود: «دنگ، دنگ، دنگ». زنگ دیگری از آسمان، عمیق و خفه جواب می دهد: «دنگ». مرد بال را دور می اندازد و می ایستد فکر می کند. پرنده های مرده را تماشا می کند. صدای پرنده ها از آسمان. مرد دوباره روی سنگ می نشیند و به آسمان خیره می شود. همانطور که روی سنگ نشسته و به آسمان نشانه می رود ماشه را می چکاند. نعره اسبی شنیده می شود. نعل بسیار بزرگی از آسمان به زمین می افتد. مرد جلو می رود و نعل را برمی دارد و نگاه می کند. به آسمان نگاه می کند. دوباره به نعل نگاه می کند. مرد آنرا به زمین می اندازد. قیافه اش گرفته و غمگین است. روی سنگ می نشیند. طنابی از آسمان آرام آرام پایین می آید و بالای سر مرد جوان قرار می گیرد. مرد متوجه طناب می شود که نامه یی به آن بسته اند نامه را باز می کند و به سرعت می خواند. طناب منتظر است. مرد به بالا نگاه می کند، و دوباره نامه را می خواند و باز به بالا نگاه می کند، قیافه اش باز می شود

ومی خندد. تفنگک را به زمین می گذارد و طناب را می گیرد.
طناب بالا می رود ، پاهای مرد از زمین کنده می شود .
طناب می ایستد و مرد به بالا نگاه می کند. طناب دوباره بالا
می رود و می ایستد. مرد طناب را تکان می دهد . از بالا
صدای خنده ای شنیده می شود. مرد طناب را تکان می دهد.
طناب کمی بالا می رود و می ایستد . از بالا صدای خنده
می آید. مرد سه باره طناب را تکان می دهد ، طناب بالا
می رود و تنه اتن و بدن مرد از بالای صحنه آویزان است .
دست ها و کله اش دیده نمی شود. صدای پرنده ها بلندتر و
بلندتر .

پیر مرد از طرف چپ وارد صحنه می شود. خورجینش
خالی شده، چند قدم جلو می آید و می ایستد، سنگی از زمین
برمی دارد و به آسمان پرتاب می کند. متوجه جوان نیست.
دوباره چند قدم می دود و خم می شود که سنگ بردارد ،
یکی از پرنده ها را می بیند، برمی دارد با تعجب به اطرافش
نگاه می کند، پرنده دوم و سوم را نیز برمی دارد و همه را
توی خورجین جمع می کند، ناگهان متوجه تفنگک می شود،

تفنگ را برمی دارد .

طناب آرام آرام به نوسان درمی آید و جوان تاب می خورد. پیرمرد او را می بیند و عقب عقب می رود و در گوشه صحنه می ایستد. به زانو درمی آید ، لوله تفنگ را بالا می گیرد و نشانه می رود و ماشه را می چکاند . جوان مثل لاشه پرنده ای به زمین می افتد. پیرمرد عقب عقب می رود و از صحنه خارج می شود . صدای پرنده ها از آسمان و اسبی که دیوانه وار شیهه می کشد .

فقير

صحرا. چاهی در وسط صحنه قرار دارد که دورش را سیم خاردار کشیده‌اند. دلو بزرگی کنار تیرك پرچین گذاشته‌اند و طناب کلفتی دور دلو چنبر زده است. مسافر خسته و پابره‌نه. بایك تاپیرهن و شلووار، عرق‌ریزان وارد صحنه می‌شود. به شدت تشنه است و له‌له می‌زند. بطرف چاه می‌دود. چند بار دور پرچین چرخ می‌زند و سرک می‌کشد. می‌خواهد از وسط سیم‌ها بگذرد، نمی‌تواند. سیم‌ها را می‌گیرد و می‌کشد، انگشتانش زخمی می‌شود. دوباره دور چاه می‌دود و چرخ می‌زند، باز سیم را می‌گیرد و می‌کشد، باز دور چاه می‌دود و له‌له می‌زند. می‌ایستد.

تیرکها می‌نشینند و باناخن، خاکهای دور تیرک را می‌کند
زور می‌دهد تیرک از جا کنده می‌شود. تیرک دوم و سوم را هم
می‌کند. سیم‌ها را جمع می‌کند، یک طرف چاه بی‌حفاظ
می‌شود.

دلو خالی را بر می‌دارد و به چاه می‌اندازد. سر طناب را
به دست دارد. چاه عمیق است. دلو سنگین و پر را بالا می‌کشد.
مشگک پر و بزرگی را توی دلو گذاشته‌اند. با تعجب به مشگک
نگاه می‌کند. آن را از توی دلو بر می‌دارد و تکانش می‌دهد.
صدای آب شنیده می‌شود. با احتیاط دهانه مشگک را باز
می‌کند، مشگک از آب خالی و پر است از باد. از توی چاه
می‌خندند. مرد مشگک خالی را می‌اندازد. توی چاه. مشگک
را دوباره پرتابش می‌کنند بیرون.

دلورا به چاه می‌اندازد و طناب را تکان می‌دهد و بالا
می‌کشد، کتاب بزرگ و کهنه‌ای بالا می‌آید. کتاب را
بر می‌دارد و ورق می‌زند. کتاب، رنگین و مصور است.
مسافر ذوق زده تماشا می‌کند. از توی چاه گریه می‌کنند.
کتاب از دست مسافر به چاه می‌افتد. مردم منتظر نگاه می‌کند،
کتاب را دیگر بالا نمی‌اندازند.

دلورا به چاه می فرستد و طناب را تکان می دهد و بالا
می کشد. يك دست و يك پای بریده داخل دلوست . مرد
می ترسد. از توی چاه می خندند. مسافر دست و پای بریده را
می اندازد توی چاه . دوباره بیرونشان می اندازند .

دلورا به چاه می اندازد و طناب را تکان می دهد و می کشد
بالا و نگاه می کند. الماس درشتی توی دلوست . مرد ذوق
زده الماس را به دست می گیرد و می چرخاند . از توی چاه
صدای گریه می آید. مسافر به فکر می رود ، الماس از لای
انگشتهایش به چاه می افتد. الماس را بیرون نمی اندازند.
مرد ، خشمگین دلورا به چاه می اندازد و طناب را
تکان می دهد و می کشد بالا. لاشه مار بزرگی توی دلوست.
می ترسد. از توی چاه می خندند. مرد لاشه ی مار را به چاه
می اندازد، دوباره می اندازند بالا.

مسافر می نشیند روی خاك. به فکر می رود، لاشه مار،
دست و پای بریده و مشگك خالی را کنار هم می گذارد .
بلند می شود و دلورا می اندازد توی چاه و طناب را تکان می دهد
و می کشد بالا. اناری بزرگ توی دلوست. مرد از چاه فاصله
می گیرد، می خواهد انار را گاز بزند، نمی تواند. از توی چاه

صدای خنده چندش آور به گوش می رسد. مسافر خشمگین لب چاه می رود و انار را به چاه پرتاب می کند. انار را بالا نمی اندازند.

مسافر دلورا کناری می اندازد. سرش را میان دستها گرفته چندبار دور چاه می چرخد. به آسمان و افق نگاه می کند، همه جا خاموش است.

می آید کنار چاه دلورا بر می دارد و می اندازد به چاه و طناب را تکان می دهد و می کشد بالا. شمایی توی دلوست. شمایل را می گیرد و به سینه اش فشار می دهد. از توی چاه صدای گریه چند مرد و زن شنیده می شود. چشمهای مرد پراز اشک می شود. شمایل از دستش می لغزد و می افتد توی چاه. شمایل را بیرون نمی اندازند.

مرد چند لحظه فکر می کند، دوباره دلورا بر می دارد و می اندازد توی چاه، طناب را تکان می دهد و بالا می کشد. طپانچه ای توی دلوست. آن را بر می دارد. از توی چاه صدای خنده می آید. طپانچه را می اندازد توی چاه. طپانچه راه پرت می کنند بیرون. مرد دوباره طپانچه را می اندازد توی چاه. به بیرون پرتابش می کنند. صدای خنده صحنه را

فرا می گیرد .

مسافر طبانچه را بر می دارد، خم می شود، توی چاه را نگاه می کند. صدای خنده قطع می شود. مرد دهانه طبانچه را به دهان می گذارد و ماشه را می چکاند . صدای گلوله در صحنه می پیچد .

مرد مسافر به چاه می افتد. از توی چاه صدای خنده شدید عده بی به گوش می رسد. لحظه ای سکوت . مرد مسافر را پرت می کنند بیرون .

دعوت

بیابان و جادهٔ خاکی که از راست به چپ امتداد یافته . وسط صحنه ، کنار جاده ، تیربلندی قرار گرفته است، با سه رشته سیم که از آن می گذرد. پرده باز می شود.

صدای کلنگی که به زمین می خورد از نزدیک به گوش می رسد . صدا قطع می شود و چند لحظه به سکوت می گذرد. بعد صدای خفیه یی به گوش می رسد، گویی با چکش زمین را می کوبند . صدا قطع می شود.

صدای پایی به گوش می رسد. مرد کوری وارد صحنه

می شود که عصبایی به دست راست دارد و کلنگ کوچک
به دست چپ. توبره بزرگی را به تسمه‌بی دوخته و تسمه را
به کمر خود بسته است. توبره ثانیه پر است.

مرد کور، بادهان پر. همچنان که نشخوار می کند،
در محل ورود می ایستد. چند بار عصبایش را به زمین می زند
و گوش می دهد. يك قدم پیش می آید. عصارا محکمتر به زمین
می زند و گوش می دهد. يك قدم به راست می رود. با عضا
زمین را می کوبد و گوش می دهد. دوباره می کوبد و گوش
می دهد.

می نشیند، با کلنگ زمین را می کند و خاک را با
انگشتانش کنار می زند. يك تکه نان خشک بیرون می آورد.
نان را گاز می زند و بقیه را در توبره می اندازد.

بلند می شود. يك قدم جلو می آید. زمین را با عضا
می کوبد و گوش می دهد. به طرف چپ می رود و زمین را
می کوبد و گوش می دهد.

می نشیند و زمین را می کند. میخ بزرگی از زیر خاک
بیرون می آید. میخ را دستمالی می کند. يك لحظه می اندیشد
و بعد، میخ را دور می اندازد.

بر می خیزد. يك قدم جلو می آید. وزمین را می کوبد.
و گوش می دهد. به راست می رود و زمین را می کوبد و گوش
می دهد. می نشیند و می کند و خاک را کنار می زند. تکه بی
ناز، خشک بیرون می آورد. گازی می زند و بقیه را توی تو بره
می گذارد.

بلند می شود. يك قدم جلو می آید. زمین را با عصا
می کوبد. گوش می دهد، می نشیند و می کند. تکه بی نان
خشک از زیر خاک بیرون می آورد، گازی می زند و بقیه را
توی تو بره می اندازد و بلند می شود.

به طرف راست می رود. زمین را می کوبد و گوش
می دهد. محکمتر می زند و گوش می دهد. می نشیند و زمین
را می کند. خاک را با دودست بیرون می ریزد. چارپایه
کوچکی از زیر خاک بیرون می کشد. چارپایه را دست
مالی می کند. فکر می کند و بعد، آنرا کنار می گذارد و
بر می خیزد.

همچنان که آرام آرام با عصای خود به زمین ضرباتی
می زند، به طرف جلو می آید. می ایستد. ضربه محکمتری
می زند و گوش می دهد. می نشیند، زمین را می کند، خاکها

را کنار می زند. باز تکه بی نان خشک بیرون می آورد. آن را
 گاز می زند و بقیه را در توبره می اندازد و بر می خیزد.
 در حال کوبیدن عصا بر زمین، به طرف دیگر می رود،
 می ایستد. ضربه محکمتری زده گوش می دهد و به فکر
 فرو می رود. دوباره با احتیاط زمین را می زند. گوش می دهد.
 با تردید می گذرد، دوباره بر می گردد و می ایستد، فکر
 می کند، بر می گردد و باز همان نقطه را می کوبد. نامطمئن
 می نشیند زمین را می کند، خاکها را کنار می زند و نامه ای
 از زیر خاک بیرون می آورد. نامه را دستمالی می کند. فکر
 می کند. دوباره لمس می کند و فکر می کند، نامه را دور
 می اندازد. با عجله بر می خیزد، به راه می افتد.
 زمین را می کوبد. می ایستد و ضربه محکمتری
 می زند و گوش می دهد. می نشیند و زمین را می کند و طناب
 کلفتی از زیر خاک بیرون می آورد. طناب را دستمالی می کند.
 و فکر می کند. طناب را دور می اندازد و بر می خیزد.
 يك قدم جلو می آید. زمین را می کوبد و گوش
 می دهد. می نشیند و زمین را می کند. تکه بی نان خشک بیرون
 می آورد. آن را دندان می زند و به توبره می اندازد.

بلند می شود و جلو می رود. زمین را می کوبد و گوش
می دهد. می نشیند و می کند. سنگی از زمین در می آید.
سنگ را لمس می کند. و کنار می گذارد.

بر می خیزد و جلو می رود. زمین را می کوبد و گوش
می دهد. می نشیند و می کند. تکه پی نان خشک از زمین
در می آید.

بلند می شود و به طرف راست می رود. ضربه پی می زند
می ایستد و فکر می کند. ضربه آرام دیگری می زند و باز
فکر می کند. می نشیند و زمین را می کند. خاکها را که کنار
می زند، جمع می کرده پی همراه یک نامه از زیر خاک بیرون
می آید. جمع می و نامه را دستمالی می کند و کنار
می گذارد.

بلند می شود و جلو می رود. ضربه پی می زند و جلو می رود
و از صحنه خارج می شود. صدای ضربه ها، بدون این که
به آخر رسد، دور می شود. چند ثانیه بعد، صدای کلنگ شنیده
می شود... صداها دور و دورتر می شود و مشکل به گوش
می رسد.

دو چرخه سواری پیدا می‌شود که کولباری به پشت دارد. با عجله و بدون توجه به چیزی، همچنان که سوت می‌زند، آمده رده شده، از صحنه خارج می‌شود.

رهگذری وارد می‌شود. می‌خواهد بگذرد ولی ناگهان نامه اولی توجهش را جلب می‌کند. نامه را برمی‌دارد و با تعجب و دقت می‌خواند. به زمین و گرداگرد خویش نگاه می‌کند. سپس، بار دیگر نامه را می‌خواند. مثل آن که در نامه دستورهایی هست: چارپایه و طناب را برمی‌دارد و زیر تیر چوبی می‌گذارد. می‌گردد و می‌گردد و میخ را باز می‌یابد. به نامه نگاه می‌کند و به جست و جوی سنگ، به اطراف نظر می‌اندازد. سنگ را پیدا کرده از زمین برمی‌آورد. می‌رود روی چارپایه و میخ را با سنگ، به تیر چوبی می‌کوبد. دوباره نامه را می‌خواند: سر آزاد طناب را حلقه کرده، به میخ محکم می‌کند و از چارپایه پایین می‌آید. نامه را می‌خواند و به دوز و بر خود نگاه می‌کند. پیش می‌رود و باترس و لرز جمجمه را آورده روی چارپایه می‌گذارد و نامه دوم را در حلقه طناب قرار می‌دهد

وشتابان صحنه را ترك مي گويد.

از جاهای کنده شده دست‌هایی بیرون می آید و با
حالت التماس و دعا آرام آرام به جانب آسمان دراز می شود.
از زیر زمین صدای مویهٔ مرد وزنی بلند می شود که
بریده بریده، توی گلو، گریه می کنند و زار می زنند.

ظلمات

صحرا. سقاخانه‌یی با پنجه و علم و کتل بالای صحنه است، با شیر آبی و کاسه‌یی که به زنجیر بسته‌اند. بالای شیر آب و زیر یکی از پنجه‌ها سوراخی است که يك دست به راحتی از آن می‌گذرد.

پرده باز می‌شود. صحنه خالی است. ابتدا صدای سقوط جسمی شنیده می‌شود و دنبال آن خنده شدید مردی. چند لحظه بعد مردی در حالی که مواظب پشت سرش است وارد صحنه می‌شود، قیچی بزرگی به دست راست دارد و طناب کلفت و کوتاهی به دست چپ می‌ایستد و می‌خندد و قیچی را به صدا در می‌آورد و توی هوا تکانش

می دهد و چند قدم جلو می رود. مرد ژولیده و خسته بی وارد می شود که از شدت تشنگی له له می زند. طناب محکمی به پایش بسته اند. باز حمت خود را جلو می کشد، دستهایش را دراز کرده به التماس قیچی را از مرد اول می خواهد. مرد اول جلوتر می رود و قیچی را به صدا در می آورد و می ایستد و چند تکه از طناب را قیچی می کند و می خندد. مرد دوم يك دفعه می پرد که قیچی را از دست مرد اول بقاپد. طناب را از عقب می کشند، مرد دوم زمین می خورد. مرد اول به شدت می خندد و می ایستد و تماشا می کند. مرد دوم دستهایش را دراز کرده التماس می کند و قیچی را می خواهد. مرد اول قیچی را به صدا در می آورد و سقاخانه را نشان می دهد. مرد دوم بلند می شود، باز خود را به جلو می کشد. طناب، پایش را زخمی و خونین کرده است. مرد اول با قیچی طناب را تکه تکه می کند و می ریزد زمین و قیچی را می اندازد هوا. مرد دوم می پرد که قیچی را بگیرد. طناب را می کشند، مرد زمین می خورد. مرد اول قیچی را روی زمین می اندازد، و به شدت می خندد.

مرد دوم روی زمین می خزد و دستش را دراز می کند

که قیچی را بردارد. مرد اول با پا قیچی را جلومی زند و به شدت می خندد و می ایستد به تماشا. مرد دوم روی زمین می خزد و يك دفعه می پرد که قیچی را بردارد، مرد اول باز با پا قیچی را جلومی زند و می خندد. مرد دوم همانطور روی زمین می ماند و مرد اول را تماشا می کند. مرد اول جلو می رود و قیچی را برمی دارد و به مرد دوم نشان می دهد. مرد دوم نگاه می کند و حرکت نمی کند. مرد اول تکه یی از طناب را قیچی می کند و با قیافه مه-ربان، قیچی و سقاخانه را به مرد دوم نشان می دهد. مرد دوم روی زمین می خزد. نزدیک سقاخانه می رسند. مرد اول قیچی را می اندازد بالا. قیچی دم دست مرد دوم می افتد. مرد اول حرکت شدیدی می کند که قیچی را بجاپد. مرد دوم خودش را می اندازد روی قیچی. مرد اول به شدت می خندد. مرد دوم هر اسان قیچی را برمی دارد و طناب خونین را به دهانه قیچی می گذارد و فشار می دهد. ناگهان قیچی دو تکه می شود. مرد دوم از وحشت ناامیدی روی زمین می خوابد. مرد اول به شدت می خندد و مرد دوم را که روی زمین افتاده تماشا می کند. بعد کاسه را برمی دارد و شیر آب را باز می کند.

کاسه با قطره‌های آخر آب سقاخانه پر می‌شود . سقاخانه دیگر آب ندارد. مرد اول کاسه و مرد دوم را تماشا می‌کند. مرد دوم نیم‌خیز می‌شود و به آب نگاه می‌کند. مرد اول با آرامش و لذت، در حالی که بانگه مواظب مرد دوم است آب را نزدیک دهان می‌برد، جرعه‌یی می‌نوشد و بقیه را به طرف مرد دوم می‌برد . مرد دوم به آب نگاه می‌کند و لبانش را جلو می‌برد. مرد اول کاسه را نزدیک دهان مرد دوم می‌برد و ناگهان بقیه آب را می‌پاشد روی زمین و به شدت می‌خندد و کاسه را می‌گذارد روی سقاخانه.

مرد دوم روی زمین دراز می‌کشد و صورتش را روی شن‌های مرطوب و دست می‌گذارد و پایش را به دو طرف باز می‌کند. مرد اول مرد دوم را تماشا می‌کند . دستی از سوراخ زیر سقاخانه خارج می‌شود و قیچی بزرگی را بیرون می‌آورد . مرد اول قیچی را می‌گیرد. دست ناپدید می‌شود. مرد اول جلو می‌رود و نزدیک مرد دوم می‌نشیند و قیچی را به صدا در می‌آورد . مرد اول سرش را بلند می‌کند و نگاه می‌کند و دوباره سرش را می‌گذارد روی زمین . مرد اول دوباره قیچی را به صدا در می‌آورد. مرد دوم اعتنا نمی‌کند.

مرد اول قیچی را به طرف مرد دوم دراز می کند. مرد دوم
مردد و دو دل قیچی و مرد اول را نگاه می کند. بعد دستش
را آرام آرام دراز می کند. مرد اول قیچی را جلو مرد دوم
می گذارد. مرد دوم بلند می شود و می نشیند، قیچی و مرد
اول را نگاه می کند. مرد اول می خندد و به طرف سقاخانه
می رود. مرد دوم می نشیند و باشتاب طناب را به دهانه
قیچی می دهد و طناب را پاره می کند، پاره شدن طناب انگار
باورش نشده. مقطع طناب را نگاه می کند و پایش را تکان
می دهد. مرد اول به شدت می خندد. مرد دوم بلند می شود.
نگاهش بین مرد اول و سقاخانه نوسان می کند. مرد اول
می خندد. مرد دوم به سقاخانه نزدیک می شود و بعد مثل اینکه
پشیمان شده باشد، مردد بر می گردد و دوباره به مرد اول
نگاه می کند. مرد اول می خندد. مرد دوم ناگهان فرار
می کند. دستی از توی سوراخ سقاخانه بیرون می آید و
طپانچه یی به مرد اول می دهد، مرد اول طپانچه را سبک
سنگین می کند و نشانه می رود و ماشه را می چکاند و مرد
دوم را می زند. لاشه مرد دوم روی زمین می افتد. مرد
اول طپانچه را می اندازد روی زمین و به خنده می افتد،

خنده‌ها طولانیست ، چشمانش پر آب می‌شود ، می‌نشیند
پای سقاخانه ، با حالت گرفته‌یی اشک‌هایش را پاک
می‌کند و به فکر می‌رود .

شفاغت

صحنه، میدانچه کوچک و مدوری است. بالای میدانچه در بسیار بزرگی است با کوبه‌ها و گل میخ‌های قدیمی. بالای در چندتا علم زده‌اند. به کوبه و میخ‌های در، فراوان دخیل بسته‌اند. کف میدانچه، چند نفر بالباس ژولیده و مندرس انکار که در حال جان‌کندن هستند، افتاده و مانده‌اند.

پیرزنی با موهای سفید و چادر سیاه بلند، جلو در ایستاده، کوبه در را گرفته به صورتش چسبانده است. زار می‌زند و گریه می‌کند و هر چند لحظه در را می‌کوبد. صدای کوبه در فضا می‌پیچد. پیرزن گریه می‌کند و با

گوشه چادر، اشک‌هایش را پاک می‌کند و از سکوی کنار در، طرف آب و قاشقی برمی‌دارد و می‌رود طرف آدم اول، برمی‌گرداندش و يك قاشق آب به گلویش می‌ریزد و بلند می‌شود. می‌رود طرف آدم دوم، برمی‌گرداندش و در حال گریه يك قاشق آب به گلویش می‌ریزد و بلند می‌شود. می‌رود طرف آدم سوم، برمی‌گرداندش و يك قاشق آب به گلویش می‌ریزد و بلند می‌شود، اشک‌هایش را پاک می‌کند، با کاسه آب و قاشق می‌رود سراغ آدم چهارم، برمی‌گرداندش و بهت‌زده نگاهش می‌کند، قاشق و ظرف آب را کنار می‌گذارد و خم می‌شود و به چشم‌های آدم چهارم که مرده است، نگاه می‌کند. باشیون و ناله بلند می‌شود و علم سیاهی را که گوشه میدان هست برمی‌دارد و می‌آید جلو میدانچه و علم را تکان تکان می‌دهد.

يك نفر در حالی که دهانش را بسته است از طرف چپ وارد میدانچه می‌شود. نگاه می‌کند و از طرف راست خارج می‌شود. چند لحظه بعد دو نفر که دهانشان را بسته‌اند، با تابوت کوچکی از طرف راست وارد می‌شود و می‌روند

طرف جنازه . جنازه را بلند می کنند و می گذارند روی تابوت و از طرف چپ صحنه خارج می شوند.

پیرزن بلند می شود و می رود طرف در ، کوبه را می گیرد و محکم می کوبد و صورتش را به در می چسباند و زار می زند و گریه می کند.

مردی با کاسه آب و قاشقی ، از طرف راست وارد می شود و آنهارا روی سکوی کنار در می گذارد، کاسه آب و قاشق قبلی را از روی زمین بر می دارد و از طرف چپ خارج می شود.

پیرزن در را محکمتر می کوبد و گریه می کند. در آرام آرام باز می شود. پیرزن وحشت زده عقب عقب می رود. آقای قد بلندی می آید تو و در آستانه می ایستد . پیرزن جلو می رود و خود را به پاهای آقا می اندازد. در حالی که با دست دیگران را نشان می دهد، هق هق گریه اش بلند می شود . آقا خم شده به پیشانی پیرزن دست می کشد .

پیرزن سر روی سینه آویخته، آرام روی زمین دراز می کشد. آقا عقب عقب می رود و پشت در ناپدید می شود. خانم قدبلندی وارد صحنه می شود. کاسه آب و قاشق را بر می دارد و می رود کنار پیرزن و بر می گرداندش. با قاشق به دهانش آب می ریزد و بعد می رود علم پای دیوار را بر می دارد و جلو میدانچه تکان تکان می دهد. علم را می گذارد پای دیوار و پشت در ناپدید می شود و در بسته می شود.

مردی که دهانش را بسته، از طرف چپ وارد میدانچه می شود و چند لحظه بهت زده، همه جا را نگاه می کند، با عجله از طرف راست خارج می شود. دو نفر تابوت کش از طرف راست وارد میدانچه می شوند. تابوت را می گذارند روی زمین و بهت زده عقب مرده می گردند.

ضيافت

دخمه‌پی باسه دیوار و سقفی گل اندود . سه در کوتاه
و چوبی درسه دیوار، یکی روبرو، دوتا در طرفین. وسط
اتاق سفره بزرگ و سفیدی پهن است و توی سفره علم سیاه
بزرگی را به زمین فرو کرده اند. به چوب علم يك خوشه
انگور بسته اند.

جلوهر در، آدمی ایستاده است، چهار شانه با عمامه
سبز. پشت در روبرو جمعیت زیادی جمع شده اندومی خواهند
در راباز کنند. محافظ اول به در تکیه کرده، نمی گذارد که
درباز شود. دومرد دیگر دارند تماشایش می کنند .

مرد اول، در حالی که مانع ورود جمعیت است، در را
مختصری باز می کند، همه جمعیت بیشتر می شود. مردی
به زور خودش را وارد دخمه می کند. خوشحال است. می ایستد
و درون دخمه را به دقت نگاه می کند، آرام آرام پیش
می آید، کنار سفره می ایستد، علم و خوشه انگور را نگاه
می کند و چهار زانو کنار سفره می نشیند. حبه انگوری
می کند و می خورد. سرش آهسته آهسته خم می شود، تنش
هم خم می شود و روی زمین دراز می کشد و می میرد.

آقایی که جلو در سمت راست ایستاده، در را بار
می کند. چهار فرشته با بال های تمیز و سفید، در حالی که
تابوت زیبایی به دوش دارند، با قدمهایی موزون پیش می آیند،
کنار سفره می ایستند، تابوت را روی زمین می گذارند، مرده
را بلند می کنند و می گذارند توی تابوت، حریر خوش رنگی
روی تابوت می کشند و بلند می شوند و با چنان قدمهایی
بیرون می روند که انگار دارند از شادی می رقصند. در سمت
راست بسته می شود.

جمعیت فشار می آورند . آقای اول برمی گردد و نگاه می کند، مطمئن می شود . در را نیمه باز می کند . همه مهمه جمعیت بیشتر می شود ، مرد دیگری خودش را به داخل می رساند . خوشحال و موفق است . می ایستد و داخل دخمه را با دقت نگاه می کند ، آرام آرام پیش می آید ، کنار سفره می ایستد ، علم و خوشه انگور را نگاه می کند و چهار زانو کنار سفره می نشیند . حبه انگوری می کند و می خورد . سرش آهسته آهسته خم می شود ، روی زمین دراز می کشد و می میرد .

آقای که جلو در سمت چپ ایستاده ، در را باز می کند . دو مرد قوی هیکل ، باقیافه و اندام دود آلود و بال های سوخته وارد می شوند . بدون تأمل می آیند جلو مرده . هر دو با هم خم می شوند و هر کدام یک پای مرده را می گیرند و بلند می شوند و مرده را کشان کشان می برند . با چنان قدم هایی بیرون می روند که انگار کینه شدیدی از مرده به دل دارند . در سمت چپ بسته می شود .

جمعیت فشار می آورند ، سید اولی برمی گردد و نگاه می کند، مطمئن می شود . در را نیمه باز می کند . همه‌ه جمعیت بیشتر می شود . مردی به زور خودش را به داخل می کشد. خوشحال و موفق است . می ایستد و توی دخمه را با دقت نگاه می کند، آرام آرام پیش می آید . کنار سفره می ایستد، علم و خوشه انگور را نگاه می کند و چهار زانو کنار سفره می نشیند. حبه انگوری می کند و می خورد. سرش آهسته آهسته خم می شود ، روی زمین دراز می کشد و می میرد .

آقایی که جلو در سمت راست ایستاده ، در را باز می کند. چهارتا فرشته با بال های تمیز سفید، دو حالی که تابوت زیبایی به دوش دارند، با قدم های موزون پیش می آیند، کنار سفره می ایستند، تابوت را روی زمین می گذارند . مرده را بلند می کنند و می گذارند توی تابوت . حریر خوش رنگی روی تابوت می کشند و بلند می شوند و با چنان قدم هایی بیرون می روند که انگار دارند از شادی می رقصند.

در سمت راست بسته می شود.

فشار جمعیت بیشتر شده، آقای اولی بر می گردد و نگاه می کند و مطمئن می شود. می خواهد در را نیمه باز کند. فشار جمعیت مانع می شود. بانمام هیكلش به در تکیه می کند. جمعیت هجوم می آورند و به در تنه می زنند. در ناگهان باز می شود و جمعیت می ریزند توی دخمه.

علم وسط سفره باخوشه انگور می رود توی زمین. تنها پنجه علم وسط سفره می ماند. جمعیت آرام آرام با تعجب جلو می آیند و دور سفره جمع می شوند و نگاه می کنند. دست جمعی خم می شوند و پنجه را وسط سفره نگاه می کنند. بهت زده به همدیگر نگاه می کنند. همه ساکتند.

جمعیت دسته جمعی بر می گردند و به آقای طرف راستی نگاه می کنند. سید دست هایش را به طرفین باز می کند و سر تکان می دهد.

جمعیت بر می گردند و به آقای طرف چپ نگاه می کنند.
سید دست هایش را به طرفین باز می کند، و سر تکان می دهد
و اظهار بی اطلاعی می کند.

جمعیت بر می گردند و به سید اول نگاه می کنند .
سید اول پشت به جمعیت و رو به دیوار می ایستد . انگار
دارد می خندد که شانه هایش تکان تکان می خورد.

دسته جمعی بلند می شوند و بر می گردند و با قدم های
آهسته بیرون می روند.

وقتی جمعیت خارج می شوند، در بسته می شود و علم
با خوشه انگور از زمین بیرون می آید.

شهادت

صحنه راهرو درازی است که اشخاص از طرف چپ وارد و از طرف راست خارج می‌شوند. در بدنه دیوار روبروی تماشاچیان، چند حفره گور مانند به‌طور سرپا کنده‌اند، بلندی این حفره‌ها، قدیک آدم معمولی است.

در طرف چپ صحنه، دو مرد درشت‌هیکل، به فاصله کمی از یکدیگر ایستاده‌اند. روبروی هر کدام زنجیری از سقف آویزان است، به زنجیر اول حلقه‌یی فلزی بسته‌اند و از زنجیر دوم زنگ بزرگی آویزان است. زیر زنجیر دوم، جلو پای مرد، مقدار زیادی جفجغه ریخته‌اند.

همزمان با باز شدن پرده، مردی در حالی که جفجغه‌یی را تکان می‌دهد، از طرف راست صحنه بیرون می‌رود. مردی از طرف چپ وارد صحنه می‌شود، نفر اول بازویش را می‌گیرد و خم می‌کند، مرد آرام و مطیع خم می‌شود، نفر اول حلقه را گرفته نزدیک برده، سر مرد را امتحان می‌کند، سر مرد از حلقه رد می‌شود.

نفر اول مرد را به طرف نفر دوم هل می‌دهد. نفر دوم خم می‌شود و جفجغه‌ای از زمین برمی‌دارد و به دست مرد می‌دهد و به طرف راست هل می‌دهد، مرد اول خوشحال و راضی، در حالی که جفجغه‌اش را تکان تکان می‌دهد، از صحنه خارج می‌شود.

مرد دوم از طرف چپ وارد صحنه می‌شود، نفر اول بازویش را می‌گیرد و خم می‌کند، مرد آرام و مطیع خم می‌شود، نفر اول حلقه را گرفته نزدیک برده سر مرد را امتحان می‌کند، سر مرد از حلقه رد می‌شود. نفر اول مرد را به طرف نفر دوم هل می‌دهد. نفر دوم خم می‌شود و جفجغه‌ای از زمین برمی‌دارد و به دست مرد می‌دهد و

به طرف راست هل می دهد. مرد دوم خوشحال و راضی،
در حالیکه جفجغه اش را تکان تکان می دهد، از صحنه خارج
می شود.

مرد سوم از طرف چپ وارد صحنه می شود، نفر
اول بازویش را می گیرد و خم می کند، مرد آرام و مطیع
خم می شود، نفر اول حلقه را گرفته نزدیک برده سر مرد
را امتحان می کند. سر مرد از حلقه رد می شود. نفر اول
مرد را به طرف نفر دوم هل می دهد، نفر دوم خم می شود
و جفجغه ای از زمین برمی دارد به دست مرد می دهد و
به طرف راست هل می دهد. مرد سوم خوشحال و راضی،
در حالیکه جفجغه اش را تکان تکان می دهد، از صحنه
خارج می شود.

نفر چهارم از طرف چپ وارد صحنه می شود، نفر
اول بازویش را می گیرد و خم می کند، مرد خم نمی شود.
نفر اول متعجب نگاه می کند و شانه های مرد چهارم
می گیرد و به زمین فشار می دهد. مرد تقلا می کند و نمی تواند

رها بشود، زانوانش خم می شود، ولی سرش را بالا می گیرد. نفر اول حلقه را گرفته نزدیک می برد و می خواهد سر مرد را امتحان کند. مرد سرش را راست می گیرد و صورتش را جلو حلقه می برد، حلقه از سرش رد نمی شود. نفر اول مرد چهارم را به طرف نفر دوم هل می دهد، نفر دوم زنگک را با شدت به صدا درمی آورد. از طرف راست صحنه، دو مرد قوی هیکل وارد می شوند و به طرف مرد چهارم می آیند و بازوانش را می گیرند و به طرف انتهای صحنه، نزدیک حفره های داخل دیوار، می برند. مرد تقلا می کند و نمی تواند رها بشود. دو مرد قوی هیکل به راحتی او را می گیرند و توی یکی از حفره های داخل دیوار می کنند، مرد چهارم نمی تواند حرکت کند، تمام بدنش لای جرز دیوار مانده است و تنه اسرش بیرون است.

مرد پنجم از طرف چپ وارد صحنه می شود. دو مرد قوی هیکل از صحنه بیرون می روند. نفر اول بازوی مرد پنجم را می گیرد و خم می کند. مرد چهارم از توی دیوار نعره می کشد: «آهای!». نفر پنجم سرش را بلند می کند و

به آسمان نگاه می کند و باز گوش می دهد. مرد چهارم دوباره فریاد می کشد: «آهای!». نفر اول سعی می کند مرد پنجم را خم کند ولی مرد پنجم خم نمی شود. نفر اول متعجب نگاه می کند و شانتهای مرد پنجم را می گیرد و به زمین فشار می دهد، مرد تقلامی کند و نمی تواند رها بشود. نفر اول حلقه را گرفته نزدیک می برد و می خواهد سر مرد را امتحان کند. مرد چهارم دوباره فریاد می کشد: «آهای، آهای!». مرد پنجم سرش را راست می گیرد و صورتش را جلو حلقه می برد، حلقه از سرش رد نمی شود. نفر اول مرد پنجم را به طرف نفر دوم هل می دهد. نفر دوم زنگ را با شدت به صدا در می آورد. از طرف راست صحنه دو مرد قوی هیکل وارد می شوند و به طرف مرد پنجم می آیند و بازوانش را می گیرند و به طرف انتهای صحنه، نزدیک حفره های داخل دیوار می برند. مرد تقلامی کند و نمی تواند رها بشود، دو مرد قوی هیکل به راحتی او را بلند می کنند و وارد یکی از حفره های داخل دیوار می کنند، مرد پنجم نمی تواند حرکت کند، تمام بدنش لای جرز دیوار مانده است و تنها سرش بیرون است.

مرد ششم از طرف چپ وارد صحنه می شود، دو مرد قوی هیکل از صحنه بیرون می روند، نفر اول بازوی مرد ششم را می گیرد و خم می کند. مرد چهارم و مرد پنجم از توی دیوار نعره می کشند: « آهای ! » نفر ششم سرش را بسالا می گیرد و به آسمان نگاه می کند و گوش می دهد. مرد چهارم و پنجم دوباره فریاد می کشند: « آهای ! » نفر اول سعی می کند مرد ششم را خم کند ولی مرد ششم خم نمی شود، نفر اول متعجب نگاه می کند و شانه های مرد ششم را می گیرد و به زمین فشار می دهد.

از طرف راست صحنه عدد زیادی جغجغه به دست ظاهر می شوند که خوشحال و راضی، محتاط و آرام تا وسط صحنه نزدیک می شوند و جغجغه هاشان را تکان تکان می دهند و به تقلای نفر اول و مرد ششم نگاه می کنند، ابلهانه و بی صدا لبخند می زنند و می خندند. مرد ششم تقلا می کند و نمی تواند رها بشود. نفر اول حلقه را گرفته و نزدیک می برد و می خواهد سر مرد را امتحان کند، مرد چهارم و پنجم از توی دیوار با خشم زیاد نعره می کشند:

«آهای! آهای! آهای!».

جماعت جفجغه به دست بر می گردند و مردان داخل دیوار را می بینند و می ترسند، خنده در لبشان خشک می شود، وحشت زده، آرام آرام عقب می روند و به مردان داخل دیوار نگاه می کنند و جفجغه شان را تکان تکان می دهند و از صحنه خارج می شوند.

روح چاه

يك چاه و پاسگاهی کنار چاه. تختخوابی کنار دهانه چاه گذاشته اند. مقداری طناب حلقه شده به میخ دیوار پاسگاه آویزان است. کنار تختخواب، يك دلو آب، مقداری سنگ و يك درپوش برای در چاه، مقدار زیادی چوب و خرت و پرت. از ته چاه ناله یکنواخت مردی بلند است. مرد پاسدار روی تخت نشسته، در حال بستن قابلمه غذا و وسایلش، لقمه ای را که در دهان دارد با آرامش می جود. ناله های ته چاه يك دفعه قطع می شود. مرد پاسدار از جویدن باز می ماند و برمی گردد و چاه را نگاه می کند. يك دفعه فریاد بلندی از ته چاه به گوش می رسد. مرد آرام آرام لقمه را می جود و

گوش می دهد. نعره بلندتر می شود. مرد لقمه را می بلعد. فریاد
 ته چاه گوش خراش می شود. مرد پاسدار بلند شده، خشمگین
 سر چاه می آید و خم می شود، نعره قطع می شود. صدا، التماس -
 آمیز به گوش می رسد: «آقا، آقا، آقا!» مرد پاسدار يك
 مشت سنگ و کلوخ از کنار چاه بر می دارد و به ته چاه
 می کوبد. ناله ته چاه تهدید آمیز می شود: «های، های،
 های، آها!» مرد پاسدار بلند می شود، به ساعت نگاه می کند
 و خود را آماده می سازد، به دوروبر سر کسی می کشد،
 منتظر پاسدار دوم است. صدای ته چاه دوباره تبدیل می شود،
 به ناله قطع و باز نعره شروع می شود. مرد بر می گردد، نعره
 بلندتر می شود. مرد نزدیک می رود و چاه را نگاه می کند.
 صدای ته چاه التماس آمیز است: «آقا، آقا، آقا!».
 مرد پاسدار خم می شود و فریاد می زند: «خفه!» و
 خشمگین درپوش چاه را روی حلقه چاه برمی گرداند.
 صدای ته چاه تهدید آمیز می شود: «آهای، های، های!»
 چند لحظه بعد چیزی از ته چاه به درپوش می خورد و به دنبال
 ضجه بلندی از ته چاه، مرد سنگی روی درپوش می گذارد
 و صدای ناله از ته چاه اوج می گیرد.

پاسدار دوم وارد می شود. پاسدار اول کوله پشتی را برداشته با عجله خارج می شود. پاسدار دوم کوله پشت اش را روی تخت می گذارد و کلاهش را برمی دارد، آماده می شود. صدای ناله آن چنان بلند است که مرد پاسدار را متوجه چاه می کند. نزدیک می رود. سنگ روی درپوش را برمی دارد و درپوش را کنار می زند. صدای ناله قطع می شود و صدا، التماس آمیز: «آقا، آقا، آقا!» مرد خم می شود و داد می زند: «های!» صدا، التماس آمیز: «آقا، آقا!» مرد بلند می شود و می آید و کوله پشتی را باز می کند و تکه ای نان می برد و پایین می اندازد، منتظر می شود، صدا می برد. مرد برمی گردد و روی تخت خواب می نشیند و آماده می شود که غذا بخورد. صدا، التماس آمیز: «آقا، آقا!» مرد برمی گردد و از زیر تخت قمقمه ای در می آورد و از آب توی دلوپر می کند و درش را می بندد و می رود لب چاه و داد می زند: «هی!» و قمقمه را می اندازد توی چاه. صدا قطع می شود. مرد برمی گردد و سربساط غذا می نشیند. صدای ناله دوباره از ته چاه. مرد پاسدار لب چاه می آید. صدا، التماس آمیز: «آقا، آقا، آقا!» مرد داد می زند: «هی!» صدا از

ته چاه: «آقا، آقا، آقا!» مرد بلند می شود و فکر می کند،
بر می گردد و حلقه طناب را نگاه می کند، دوباره خم
می شود و توی چاه داد می زند: «هی! هی! هی!» صدا،
التماس آمیز: «آقا، آقا، آقا!» مرد می رود و با تردید طناب
را از روی میخ برمی دارد و می آورد. فکر می کند، دور
برش را نگاه می کند، طناب را به چاه آویزان می کند.
صدای چاه آرام آرام عوض می شود، خوشحال و امیدوار
و ممنون است: «آقا، آقا، آقا!» مرد پاسدار شروع می کند
به جمع کردن طناب. باز حمت طناب را بالا می کشد. صدای
چاه آرام آرام تغییر می کند، خوشحال، امیدوار، کینه توزانه
و تهدید آمیز می شود: «آقا، آقا، آقا، آقا!» یک جفت دست
بسیار بزرگ، به لب چاه بند می شود. مرد پاسدار دستپاچه و
وحشت زده، به چاه نگاه می کند. یک دفعه طناب را رها
می کند و در فکر چاره است. غول به زور خود را از حلقه
چاه بالا می کشد. مرد پاسدار دست و پاگم کرده، فرار
می کند. غول خم می شود و چوبی از زمین برمی دارد با
قهقهه، مرد پاسدار را دنبال می کند.

در انتظار

میدانچه. در بزرگی سمت راست میدانچه بامیخ‌های
درشت. زنگک بزرگی را کنار در بر دیوار کوبیده‌اند.
چهار مرد با تابوت سرپوشیده‌ای از سمت چپ وارد
می‌شوند. می‌آیند و جلو در می‌ایستند. مردی که جلو زنگک قرار
گرفته، دست دراز می‌کند و زنگک را به صدا در می‌آورد، چند
ثانیه منتظر می‌شوند. مرد دوباره زنگک را به صدا در می‌آورد.
منتظر می‌شوند. بار دیگر زنگک را به صدا در می‌آورد، منتظر
می‌شوند. خبری نیست. می‌روند و تابوت را در انتهای
میدانچه، وسط صحنه، می‌گذارند و از طرف چپ خارج
می‌شوند.

تابوت در بالای میدانچه است، با بوق درشگه‌ای که به کمرش بسته‌اند. چند ثانیه به سکوت می‌گذرد. از سوراخی که کنار بوق تابوت دست، دستی بیرون می‌آید و دراز می‌شود، حباب لاستیکی بوق را می‌گیرد، فشار می‌دهد. بوق به صدا در می‌آید. دست منتظر می‌شود، دوباره بوق می‌زند، منتظر می‌شود. بار دیگر بوق می‌زند و منتظر می‌شود. خبری نیست. دست مرده در تابوت پنهان می‌شود. چند ثانیه به سکوت می‌گذرد. پسر وانگردی وارد می‌شود که توبره‌پری به پشت بسته‌است و پابرهنه راه می‌رود. دسته‌گلی به دست دارد. وسط میدانچه می‌ایستد. شاخه‌های گل را می‌شمارد.

دست مرده از سوراخ تابوت می‌آید بیرون و حباب لاستیکی بوق را می‌گیرد و فشار می‌دهد. منتظر می‌شود دوباره بوق می‌زند. پسرک با تعجب به اطراف نگاه می‌کند. جلو می‌رود و پای تابوت می‌نشیند، دست بیرون است. تابوت و دست مرده و بوق را می‌بیند. نزدیک می‌رود و نگاه می‌کند. دست مرده بار دیگر بوق می‌زند. پسر با تعجب خم می‌شود. زانو می‌زند. گل‌ها را روی تابوت

می‌ریزد. دست و بوق را تماشا می‌کند. دست مرده در تابوت پنهان می‌شود.

پسر با حباب بوق بازی می‌کند. يك دفعه بوق می‌زند. و کمین می‌کند. دست مرده بیرون می‌آید. پسر دست مرده را محکم می‌گیرد، خم می‌شود انگشتها و ناخنهای دست را نگاه می‌کند. آنها را می‌شمارد. دوباره چند ثانیه به دست خیره می‌شود. يك شاخه گل بین انگشتان مرده قرار می‌دهد. انگشتان شاخه گل را راست نگاه میدارد. پسر شاخه دوم را لای انگشتان قرار می‌دهد. انگشتان شاخه گل را راست نگاه میدارند. پسر تمام گلها را لای انگشتان مرده قرار می‌دهد. انگشتان مرده تمام گلها را نگاه میدارند. پسر بلند می‌شود. از تابوت فاصله می‌گیرد. گلها را تماشا می‌کند. به گوشه دیگر میدانچه می‌رود و گلها را تماشا می‌کند. نزدیک تابوت می‌رود زانو می‌زند. صورتش را نزدیک می‌برد. گلها را بو می‌کند، لبخند می‌زند. گلها را از دست مرده می‌گیرد. مرتب می‌کند. دست مرده دراز می‌شود. حباب لاستیکی را می‌گیرد و تند تند بوق می‌زند و بعد می‌رود توی تابوت. در بزرگ باز می‌شود. مرد تنومند و بلند

قدی بیرون می آید که صورت بر افروخته دارد و پیش بند چرمی بسته است. دو میله فلزی بزرگ به دست دارد. و روبه رویش را نگاه می کند. بعد به جاده طرف چپ خیره می شود. جلو بوق را می گیرد. مرد بر می گردد و اردخانه می شود و در را محکم بهم می کوبد.

پسر تو بره اش را باز می کند. بر می گردد و از توی خرت و پرت ها، آینه و شانه شکسته ای پیدا می کند. بیرون می آورد. منتظر می شود. دست مرده بیرون می آید. پسر انگشتهای را می گیرد. آینه را لای انگشتهای مرده می گذارد. خم می شود. در حالی که خود را توی آینه نگاه می کند، موهایش را شانه می زند. آینه را از دست مرده می گیرد با شانه توی تو بره می گذارد. دست مرده با عجله حباب لاستیکی را می گیرد. تند تند بوق می زند و بعد می رود توی تابوت.

در بزرگ باز می شود. مرد تنومند بیرون می آید. همان صورت بر افروخته را دارد و همان پیش بند چرمی را و همان دو میله فلزی را. تا وسط میدانچه می آید. روبه رویش را نگاه می کند، بعد به جاده طرف چپ خیره

می شود. پسر خم می شود. جلو بوق را می گیرد . مرد بر
می گردد و ارد می شود و در را محکم بهم می کوبد.
پسر توی تو بره دست می برد و تکه ای نان خشک
بیرون می آورد. منتظر می شود. دست مرده بیرون می آید.
پسر انگشتهارا می گیرد و تکه نان را لای انگشتهایم گذارد.
انگشتهها نان را محکم نگه میدارند . پسر خم می شود .
تکه ای از نان را گاز می زند و همانطور که می جود دراز
می کشد و سرش را به لبه تابوت می گذارد. با صورت راضی
و شاد آسمان را نگاه می کند. نان را می بلعد و دوباره بلند
شده تکه دیگری بادنندان می کند. بلند می شود. همچنان
که می جود در میدان گشت می زند. می رود طرف در ، از
شکاف در به داخل نگاه می کند . بی اعتنا بر می گردد خم
می شود. قسمت آخر نان را با دندان از لای انگشتهای
مرده بیرون می آورد. دست مرده، با عجله به طرف حباب
شیپور دراز می شود. پسر با دست انگشتهای مرده را می چسبد
و با دست دیگر بوق را از تنه تابوت می کند . دست مرده
را رها می کند . دست توی تابوت می رود . پسر کنار
تابوت به زمین می نشیند . منتظر می شود . دست بیرون

نمی آید. خم می شود گوش می دهد. منتظر می شود، دست بیرون نمی آید. خم می شود و به داخل تابوت نگاه می کند. منتظر می شود. دست بیرون نمی آید. پسر بوق را جلو سوراخ تابوت می گیرد. حباب لاستیکی را فشار می دهد. صدای بوق چندین بار در میدان طنین می اندازد .

در بزرگ باز می شود . مرد تنومند و بلند قد بیرون می آید. صورتش برافروخته تر شده، همان پیش بند چرمی را دارد و همان دو میله فلزی را . پسر مرد را که می بیند هر اسان بلند می شود. مرد می آید وسط میدانچه. رو برویش را نگاه می کند . بعد بنجاده طرف چپ خیره می شود . برمی گردد که برود پسر را می بیند که شیپور را در دست دارد. با عجله جلو می آید . شیپور را از دست پسر بیرون می آورد. داخل می شود. در را محکم بهم می زند.

پسر نزدیک تابوت می آید و کنار سوراخ می نشیند. خم می شود گوش می دهد. منتظر می شود. دست بیرون نمی آید. خم می شود. داخل تابوت را نگاه می کند. منتظر می شود، دست بیرون نمی آید. گلهای را از روی تابوت برمی دارد . دسته می کند و می گذارد جلو تابوت روی زمین . توپره اش

را بهم می زند. آینه را پیدا می کند، درمی آورد و می گذارد
جلو تابوت روی زمین. توبره را بهم می زندشانه را پیدا
می کند و درمی آورد می گذارد جلو تابوت روی زمین. توبره
را بهم می زند تکه ای نان خشک پیدا می کند. درمی آورد و
می گذارد جلو تابوت، روی زمین. خم می شود. گوش
می دهد. گوش می دهد. نگاه می کند. خبری نیست. کنار
تابوت روی زمین دراز می کشد. منتظر می ماند.

جنگل

صحنه معبر و وسیعی است. دیوار رو بروی تماشاچیان از سنگ ساخته شده و پنجره‌یی با میله‌های فلزی که به فاصله کوتاه از زمین کار گذاشته‌اند. پشت پنجره، خانه‌یی است. پرده زیبایی داخل خانه را از چشم تماشاچی پنهان می‌کند.

مرد جوانی وارد صحنه می‌شود، دسته‌یی گل قرمز به دست دارد. پاورچین پاورچین جلو می‌آید، با گوشه چشم پنجره را نگاه می‌کند، پرده را می‌بیند، مطمئن و ناراحت از جلو پنجره رد می‌شود و می‌ایستد و فکر می‌کند. به اطر افش

نگاه می‌کند ، برمی‌گردد و دوباره از جلو پنجره رد می‌شود ، می‌ایستد و گوش می‌دهد . برمی‌گردد و جلو پنجره می‌ایستد و گوش می‌دهد . سرفه می‌کند و گوش می‌دهد ، چند لحظه سرگردان جلو پنجره قدم می‌زند ، به کنار پنجره تکیه داده و گوش می‌دهد. صدای همه‌جمعیتی که نزدیک می‌شوند به گوش می‌رسد.

مرد به پشت سر نگاه می‌کند ، می‌آید جلو پنجره می‌ایستد و با صدای بلند سرفه می‌کند و داخل اتاق را نگاه می‌کند . همه‌جمعیت نزدیک می‌شود . مرد به طرف جمعیت نگاه می‌کند و با گل‌ها به شیشه پنجره می‌زند . همه‌جمعیت نزدیک‌تر می‌شود. مرد روی انگشتان پا بلند می‌شود و به شیشه پنجره تلنگر می‌زند و عقب عقب ، جلو صحنه می‌آید، تا داخل اتاق را بهتر ببیند . جمعیت وارد صحنه شده فریاد می‌زنند: «هورا!».

مرد می‌خواهد به طرف پنجره برود ولی جمعیت جلو آمده صحنه را پر می‌کنند و فریاد می‌زنند: «هورا!» و توقف می‌کنند. همه قیافه‌های جدی و خشن دارند. روبرو را نگاه می‌کنند. تنها مرد جوان متوجه پنجره است . همه سکوت

می کنند. صدای بلند زنگی از طرف مقابل جمعیت بلند می شود. مردم فریاد می کشند: «هورا!» مرد جوان سرک می کشد تا پشت پنجره را بهتر ببیند. صدای زنگ بلندتر شنیده می شود، مردم باقیافه خشمگین مشت بلند می کنند و فریاد می کشند: «هورا!» مرد جوان به طرف پنجره داد می زند: «آهای!» همه سکوت می کنند. نور شدیدی ناگهان صحنه را روشن کرده خاموش می شود. مردم فریاد می کشند: «هورا!» وساکت می شوند. مرد کوتاه قدی که چارپایه ای به دست دارد در ردیف جلو مردم پیدامی شود. چارپایه را زمین می گذارد و بالا می رود، عینکش را روی بینی سوار کرده، بادقت جمعیت را نگاه می کند.

مردم بی حرکت ایستاده اند. چند لحظه به سکوت می گذرد، مرد روی چارپایه مشتش را بلند می کند و با صدای بلند فریاد می زند: «هورا، هورا!» از چارپایه پایین می آید. مردم فریاد می زنند: «هورا!»

مرد جوان روی چارپایه می رود و در حالیکه دسته گل را به سینه فشرده است به پنجره خیره می شود. بعد گلها را به طرف پنجره پرت می کند، گلها پخش می شود. مردم

اورا از چارپایه پایین می کشند و به روبرو خیره می شوند .
 صدای بلندگویی که کلمات نامفهومی می گوید از مقابل
 جمعیت شنیده می شود . مردم قیافه ناراضی دارند . نور
 روشن و خاموش می شود، مردم فریاد می زنند: «هورا!» .
 مرد جوان صف مردم را کنار می زند که به طرف
 پنجره برود. مردم او را از میان صف ، به بیرون پرت می کنند.
 صدای بلندگو خشمگین کلمات نامفهومی را می جود. مردم
 گوش می دهند، مرد جوان دوباره وارد صف جمعیت می شود.
 مرد قوی هیکلی او را گرفته و نگه می دارد ، در حالیکه خود
 به جلو خیره شده است. مرد جوان فریاد می کند: «آهای!»
 صدای بلندگو ، بلندتر می شود . صدای زنگ از فاصله
 دور شنیده می شود، جمعیت دوبار به آرامی فریاد می زنند:
 «هورا، هورا!»

مرد جوان خود را از دست مرد رها کرده جلو صحنه
 می آید ، به پنجره نگاه می کند و نو میدانه روی زمین
 چمباتمه زده، سرش را بین دو دست می گیرد. لحن صدای
 بلندگو تهدیدآمیز می شود ، صدای خنده ظریف زنانه بی
 از میان جمعیت شنیده می شود. مرد جوان با عجله بلند شده

گوش می دهد. خنده زنانه دوباره شنیده می شود. مرد جوان وارد صف جمعیت می شود. نور بسیار تندی ظاهر و خاموش می شود. مردم نعره می کشند: «هورا، هورا هورا!» چند لحظه سکوت می شود. مردم منتظر و هراسان روبرو را نگاه می کنند. ناگهان صدای رگبار تیری بلند می شود. سیل جمعیت بر می گردند، باقیافه وحشت زده فرار می کنند و از صحنه خارج می شوند. صدای تیر و قدم ها تا مدتی شنیده می شود. صحنه خالی است و جمعیت مرد جوان را نیز با خود برده است. گل های له شده روی سنگ فرش کوچک دیده می شود. چند لحظه می گذرد، پرده پنجره کنار می رود و پنجره با عجله باز می شود. دختر زیبایی، در حالیکه چشمانش را می مالد، با تعجب به کوچک و به آسمان نگاه می کند و فکر می کند. بعد نفس بلندی می کشد. ناگهان متوجه گل های روی سنگ فرش می شود، دستش را از لای میله ها بطرف گل ها دراز می کند، دستش نمی رسد. آواز کلاغی از نزدیک، از پشت بام بلند می شود.

طالع

محوطه بزرگی است با يك مدخل که به کوچهای باز می شود و دو در دیگر در طرفین محوطه. داخل محوطه، قفس آهنی بزرگی گذاشته اند و به در قفس قفل بزرگی زده اند. تخته پهنی را از لای میله ها رد کرده به طور افقی درون قفس قرار داده اند. جعبه چوبی کوچکی به کمر قفس بسته اند که انباشته است از اوراق فال. کنار قفس چنگکی است که نان سنگکی از آن آویزان است.

داخل قفس، مردی است که دستهایش را از عقب

بسته‌اند. مرد مثل پرنده‌ها، روی چوب نشسته، هر چند لحظه سرش را به اطراف بر می‌گرداند و هر چند وقت یکبار همچون پرنده‌های داخل قفس، روی چوب و رجه و رجه می‌کند و اینور آنور می‌پرد و حسرت زده از لای میله‌ها به سنگک زل می‌زند.

کنار قفس پیر مردی روی یک چارپایه نشسته، عبایی به‌خود پیچیده است، شلاق درازی را به دیوار پشت سرش آویخته و قلکی به دست دارد که تکان می‌دهد، گوشش به صدای سکه‌هاست.

نزدیکی‌های غروب است. حاشیه آفتاب داخل محوطه پهن شده. مردی از مدخل روبرو داخل می‌شود و نزدیک می‌آید و جلو قفس می‌ایستد. و پیر مرد و مرد داخل قفس را تماشا می‌کند و به پیر مرد پول می‌دهد. پیر مرد پول را داخل قفک می‌اندازد. مرد داخل قفس ذوق زده، روی چوب اینور آنور می‌پرد و گردنش را دراز می‌کند. پیر مرد تکه‌ای نان بریده جلو میله‌ها می‌گیرد. مرد داخل قفس به جلو خم می‌شود، لب‌هایش را دراز

می کند و نان را از پیرمرد می گیرد و می بلعد، دوباره خم شده یکی از فالنامه‌ها را بالبهایش بیرون می کشد. مرد اون فال را از مرد داخل قفس می گیرد و می خواند، بلند بلند می خندد، خوشحال از درگاه طرف راست خارج می شود.

مرد دوم از مدخل وارد می شود و نزدیک می آید و می ایستد جلو قفس. پیرمرد و مرد داخل قفس را تماشا می کند و به پیرمرد پول می دهد، پیرمرد پول را داخل قفس می اندازد. مرد داخل قفس ذوق زده روی چوب، اینور آنور می پرد و گردنش را دراز می کند. پیرمرد تکه‌ای از نان بریده جلو میله‌ها می گیرد. مرد داخل قفس به جلو خم می شود. لب‌هایش را دراز می کند و نان را از پیرمرد می گیرد و می بلعد، دوباره خم شده یکی از فالنامه‌ها را بالبهایش بیرون می کشد. مرد دوم فال را از مرد داخل قفس می گیرد و می خواند. قیافه‌اش توهم می رود. فالنامه را پاره می کند و می ریزد جلو قفس. باحالت گرفته‌ای از درگاه طرف چپ خارج می شود.

پیرمرد بلند می شود و شلاق را از دیوار برمی دارد.

مرد داخل قفس وحشت زده به گوشه قفس پناه می برد.
پیرمرد قفل در را باز می کند و در حالی که يك پایش را
درون قفس گذاشته، شروع می کند به شلاق زدن مرد داخل
قفس. مرد داخل قفس زوزه های بلند می کشد و سعی
می کند که خود را از ضربات شلاق نجات دهد. پیرمرد
در قفس را قفل می کند و شلاق را به دیوار آویخته روی
چارپایه می نشیند.

مرد سوم از مدخل وارد می شود و نزدیک می آید
و می ایستد جلو قفس. پیرمرد و مرد داخل قفس را تماشا
می کند، به پیرمرد پول می دهد. پیرمرد پول را داخل قفل
می اندازد. مرد داخل قفس ذوق زده روی چوب اینور
آنور می پرد و گردنش را دراز می کند. پیرمرد تکه ای
نان بریده جلو میله ها می گیرد. مرد داخل قفس به جلو
خم می شود. لب هایش را دراز می کند و نان را از پیرمرد
می گیرد و می بلعد و دوباره خم شده یکی از فالنامه ها را
بالبهایش بیرون می کشد. مرد سوم فال را از مرد داخل
قفس می گیرد و می خواند. بلند بلند می خندد و

خوشحال از درگاه طرف راست خارج می شود.
مرد چهارم از داخل وارد می شود و نزدیک می آید
و می ایستد جلو قفس . پیرمرد و مرد داخل قفس را تماشا
می کند و به پیرمرد پول می دهد. پیرمرد پول را داخل قفس
می اندازد . مرد داخل قفس ذوق زده روی چوب اینور
آنور می پرد و گردنش را دراز می کند. پیرمرد تکه ای نان
بریده و جلو مرد داخل قفس می گیرد . مرد لب هایش را
دراز می کند و نان را از پیرمرد می گیرد و می بلعد و دوباره
خم شده یکی از فالنامه هارا بالبهایش بیرون می کشد.
مرد چهارم فال را از مرد داخل قفس می گیرد و
می خواند . قیافه اش توهم می رود. فالنامه را پاره می کند
و می ریزد جلو قفس، با حالت گرفته ای از درگاه طرف
چپ خارج می شود.

پیرمرد بلند می شود و شلاق را از دیوار برمی دارد.
مرد داخل قفس وحشت زده به گوشه قفس پناه می برد .
پیرمرد قفل در را باز می کند ، در حالی که يك پایش را
درون قفس گذاشته است شروع می کند به شلاق زدن مرد
داخل قفس. مرد داخل قفس، زوزه های بلند می کشد و

سعی می کند که خود را از ضربه های شلاق نجات بدهد.
پیرمرد در قفس را قفل می کند و شلاق را به دیوار آویخته،
روی چارپایه می نشیند.

آفتاب از داخل محوطه رفته است و هوا روبه
تاریکی است . پیرمرد قلک را برمی دارد و تکان تکان
می دهد. بلند می شود و عبایش را مرتب می کند و چند قدم
به طرف بیرون می رود و ناگهان می ایستد . برمی گردد و
مرد داخل قفس را تماشا می کند ، تکه ای نان بریده جلو
میله ها می گیرد . مرد داخل قفس به جلو خم می شود ،
لب هایش را دراز می کند و نان را از پیرمرد می گیرد و
می بلعد. دوباره خم شده یکی از فالنامه ها را با لب هایش
بیرون می کشد. پیرمرد فال را از مرد داخل قفس می گیرد
و می خواند . قیافه اش توهم می رود . فالنامه را پاره
می کند و می ریزد جلو قفس.

مرد داخل قفس وحشت زده به گوشه قفس پناه
می برد. پیرمرد به فکر می رود. قلک پول را روی چارپایه

می‌گذارد و باحالت گرفته‌ای از درگاه طرف چپ خارج
می‌شود.

مرد داخل قفس از روی چوب می‌برد پایین و در
داخل قفس گشت می‌زند. از لای میله‌ها به بیرون سرک
می‌کشد. هوای تاریک تر شده است. مرد داخل قفس تقلا می‌کند
و خود را به دیوارهای قفس می‌زند و زوزه می‌کشد.

مرد قدبلندی در آستانهٔ مدخل بیدار می‌شود که فانوس
پرنوری به دست راست دارد و دسته کلیدی به دست چپ.





انتشارات پیام

طی ۸۰ روز